

زندگی خودنوشت

نخستین زندگی نامه خودنوشت

ملک الشعراء بهار

در سال ۱۳۰۴ هجری قمری، ماه ربیع الاول، شب دوازدهم، در مشهد که از شهرهای خراسان است به دنیا آمدم. پدرم حاج میرزا محمدکاظم متخلص به صبوری و ملقب به ملک الشعراء، ابن حاجی محمدباقر کاشانی کدخدای صنف شعریاغان مشهد و او پسر حاج عبدالقدیر خارا یاف ساکن کاشان بوده است. جد من حاج محمدباقر در جوانی از کاشان به خراسان رفته و در شهر مشهد ساکن آمده و پدرم در آنجا زاده است.

... پدرم غالب اوقات که به خانه می آمد می نشست و با ما صحبت های علمی و ادبی و تاریخی می داشت و دارای این عقیده نبود که با زن و بچه نباید صحبت کرد. با ما صحبت می کرد و همان صحبت های او بر مدارج معلومات مادرم و من می افزود. خیلی نوادر و حکایات عرب و شعرهای فارسی و عربی است که من از طفولیت در بین صحبت پدرم شنیده و هنوز فراموش نکرده ام. از روزی که ترجمه نوشته های ادیب معروف فرانسه «الکساندر دوما» در ایران منتشر شد، پدرم آنها را بدست آورده شبها شروع می کرد به بلند خواندن. وقتی هم خسته می شد به مادرم می داد و او هم قدری می خواند. بعد از شام خوردن باز هم می خواندند و می خوابیدند. من تمام حکایات «کنت دو مونت کریستو» و «سه تفنگدار» را از آن اوقات محفوظ دارم و سایر رومانها از

قبیل لویی چهاردهم و کتاب «شیطانه» که به نام «بوسه عذرا» تازه چاپ شده آن زمان خطی آنها را پدرم پیدا کرده برای ما می‌خواند و همان رومانها بر عوالم اخلاقی ما دخالت‌های مفید کرد که اکنون نیز اثرات آن را من می‌بینم.

اوقات پدرم هیچوقت بیهوده در خانه صرف نمی‌شد. یا نماز می‌خواند یا رومان می‌خواند یا نوشته‌های مرحوم طالب اف را برای ما بلند می‌خواند. پدرم یک وقت بخیال تحصیل زبان فرانسه افتاد و مقصودش تجدید ادبیات ایرانی بود و می‌خواست از نقشهٔ ادبیات فرانسه دستور بگیرد ولی تحصیلاتش تمام نشد و ناقص ماند زیرا معلمی که او را درس می‌داد رفت و در مشهد آن زمان معلم فرانسه یافته نمی‌شد. در این اواخر خیلی افسوس می‌خورد از اینکه نتوانسته است زبان فرانسه تحصیل کند.

پدرم، تاریخ شورش فرانسه و انگلیس را مختصراً گاه‌گاهی برای ما نقل می‌کرد و ترتیب مشروطیت و جمهوریت دول اروپا را هم بر آن اضافه می‌نمود ولی از خود رأیی نمی‌داد. می‌ترسید؟ شاید هم می‌ترسید، زیرا در همان اوان ناصرالدین قطعه آزادی‌طلبانه‌ای (!) سروده بود که مطلعش این بود:

باد معمور قصر فیروزه وان عمارت که خوانیش موزه
غم به تخم سمنند میر شکار گر رعیت چو سگ کند زوزه!

و نیز غالب اوقات به زبان مطایبه این شعر را که خودش ترتیب داده بود می‌خواند:

یا مزن در خانه حرف دوستی یا بنا کن خانه‌ای در اردبیل

با اینهمه سخن از مشروطیت ایران یا نکوهش از وضع استبدادی نمی‌کرد، فقط گاه‌گاهی به من می‌گفت «من نمی‌خواهم تو شاعر شده جای مرا احراز کنی. زیرا می‌دانم که وضع مملکت ایران تغییر کرده و مواجب به کسی نخواهند داد. و شعرا را مسخره خواهند کرد و تو ازین شعرائی که به گدائی گذران می‌کنند برتر خواهی شد. برو عقب کاسبی که در آن روزگار محتاج به دوست نشوی».

اخلاق پدرم به وی مناعت و آزادی‌طلبی می‌داد و اگر تا دوران طلوع مشروطیت ایران زنده می‌بود می‌توانستم بگویم که چه می‌کرده ولی در سنه ۱۳۲۲ در وبای اخیر خراسان قالب تهی کرد.

شعرهای پدرم مشهور است، همه در مدح چارده پیشوای شیعه است و نیز مدح اکابر عصر را داراست. غزل هم دارد، مناسب این سرگذشت از او شعری ندیده‌ام که درج کنم.

فقط قطعه‌ای و چند رباعی را برای نمونه می‌آورم.

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| ای پسر از دلت حسد دور دار | چند کنی چیره بر این نور تار |
| بخل و حسد کور کند چشم جانت | هیچ نیاید دگر از کور کار |
| غره‌ای از بازوی زورآزمای | بس که بگریبی تو ازین زور زار |
| موری و از مار گزاینده‌تر | دیده کسی بر صفت مور، مار؟ |
| جامه تقوی اگر آری بدست | نیست تو را از بدن عور عار |

مزرع دل قابل هر رستنی است

دانه هر سمی که... کار

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| درین بهار نگارا سبب نمی‌دانم | که از چه روی چنین مستمند و حیرانم |
| قسم به زلف تو ای ماه غالیه موی | که همچو زلف تو آشفته و پریشانم |
| نه سوی بتکده‌ام راه و نه به سوی حرم | شگفتم آید نه گبر و نه مسلمانم |
| به کعبه بار نیابم که اهل زانارم | به دیر راه نیابم که اهل ایمانم |
| گشاده چشم بهر جانبی نظاره‌کنان | به سال و مه همه در آرزوی انسانم |
| خدای داند یا بم اگر یکی انسان | به جای انسان در هر دو دیده بنشانم |
| سپهر کاش به ابداع من نمی‌گردید | نبود کاش درین زشت دوره دورانم |

چو اهل دانش و فضل همین عقوبت بس

که حشر باشد با مردمان نادانم

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| حسن شیرین چو دولت خسرو | رفت از گـردش زمانه بباد |
| لیک در بیستون بود چون کوه | خانه عشق همچنان آباد |
| به صدق کوش اگر چند صدق در عالم | تو را به قتل رساند دروغ زنده کند |
| که بدنش تر از آن نیست هیچکس که به جهد | خلاف امر خدا از برای بنده کند |

ایضاً

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| هرکه در روزگار جوید نام | در نظر سیم و زرش خار آید |
| و آنکه در قید سیم و زر باشد | خوار در چشم روزگار آید |

پدرم را شعرهای آبدار بلند بسیار است که من عمداً نمی‌خواهم درین سرگذشت منظم شود. این است که چند شعر مزبور را که دارای کلمات ملایم اخلاقی بود نوشتم. پس از این هم به مناسبت شعرهای اخلاقی او را که خود موضوعی جداگانه دارد خواهم

نوشت.

پدرم بلند قامت بود و دارای پیشانی بلند، گشاده و سفید که در میان سر با موهای نرم سفید پراکنده پیوسته می‌شد. چشم‌های فریبنده‌اش در زیر ابروهای باریک و خمیده می‌درخشید، بینی‌ای کشیده و باریک، لبش خندان و ریش و سبلی افشانده و سیاه و انگشتانی قلمی، لاغر و مخروطی داشت.

اما پدرم در مواقع بسیار به من فحشهای بسیار می‌داد و اخلاق من بدان واسطه سخت خراب می‌شد و او نمی‌دانست. الآن وقتی که بشنوم در غیاب من به من فحش داده‌اند، برای مدافعه چندان اصرار نمی‌کنم و می‌گویم که باید اعتنا نکرد و حلم پیشه نمود، ولی این حالت که من نام آن را حلم می‌گذارم در حقیقت حلم نیست، اثراتی است که از کثرت فحش شنیدن از پدرم برای من بودیعه مانده است.

پدرم به من تنها فحش نمی‌داد، وقتی که اوقاتش تلخ بود، به نوکر هم فحش می‌داد و این حالت او از اثر کشیدن تریاک بود و بس، چنان‌که وقتی تریاک را ترک کرد این حالت هم رو به فتور گذاشت. پدرم مرا در خانه تخویف‌ها می‌کرد و دائی‌هایم به بهانه‌های جزئی مرا کتک می‌زدند. این عقیدت کج مرا ضعیف‌البینه و ضعیف‌النفس کرده بود. چنان‌که در کوچه و بازار اگر کسی مرا تخویف و تخفیف می‌کرد یا کتک می‌زد جرأت نداشتم که منهم معارضه به مثل کرده او را بزخم و گو که زور من از او بیشتر بود. من گمان می‌کردم که اصلاً زور و جرأت در من موجود نیست، ولی حالا که می‌بینم هم زور داشته‌ام و هم جرأت می‌دانم که آن بی‌زوری و کم‌جرأتی از اثر توسریها، کتک‌ها و فحش‌هایی بوده است که به نام تربیت من، دوستان و مریبان من به من وارد می‌آوردند! پدرم، تاریخ ولادت مرا در روز ۱۳ ربیع‌الاول سنه ۱۳۰۴ هجری معین کرده است. پدر مادر من، حاج عباسقلی این روز را نحس می‌دانست و مکرر گفته بود که من در فلان کتاب خوانده‌ام که بچه‌ای که در این روز متولد می‌شود، تربیت‌پذیر نیست. من وقتی که بزرگ‌تر شده بودم، مادرم به من می‌گفت که تو تربیت‌پذیر نیستی. من پرسیدم چرا؟ گفت حاج آقا اینطور گفتند. من به حدس می‌دانستم که این سخن موهوم است، ولی چون حاج آقا اهل عمامه و حاجی و مقدس بود نمی‌توانستم قبول کنم که موهومی را صورت معلوم پوشانیده و جزء عقیده عمومی قرار داده است و نیز نمی‌دانستم که ممکن است ملائی که کتاب نوشته این دروغ را جعل کرده و جدم گول آن کتاب را

خورده است. نه من اینها را ابداً نمی‌توانستم تصور کنم و به اجبار اقرار می‌کردم که تربیت‌پذیر نیستم. این اقرار و تصور که جزء عقیده من شده بود بالطبع تولید خیالی برای من کرد و آن خیال مرا گاه‌گاه از قبول تربیت منع می‌کرد. مثلاً به من می‌گفتند وقتی که مهمان زنانه میاید و برای او خوراک یا میوه یا شیرینی میآورند تو نباید دست بزنی و بخوری، و اگر هم به تو تعارف کردند بگو که من سیرم و میل ندارم.

اما من اگر هم می‌خواستم به این نصیحت گوش بدهم همان خیال مرا مانع می‌شد و می‌گفتم که من نباید پذیرای تربیت بشوم. آن وقت خوراکی که می‌آمد اول کسی که دست به خوردن می‌گشاد من بودم، زیرا هرچه صبر می‌کردم تا زنها بخورند، میدیدم نخوردن و ناز کردن جزو مشخصات آنها شده و عقیده‌شان این است که خوراکی میزبان را نباید خورد و باید اظهار سیری کرد. این بود که من دیگر صبرم تمام شده می‌خوردم و پس از رفتن میهمانان کتک هم می‌خوردم و سود نداشت! زیرا یقین داشتم که تربیت‌پذیر نیستم.

از سن پنج سالگی مرا به مکتب زنانه دادند. معلمه من، زن عموی من بود و یک دختر و یک پسر دیگر هم با من، هم مکتب بودند. «عمه جزو» که از کتب ابتدائی قدیم بود یا قرآن را در چند ماه خوانده، خلاصه یک‌سال در آنجا ماندم و فارسی خوان شده بودم (من از زن عموی خودم ممنونم که به جز درسی سطحی دیگر درس عقاید به من نداد و کله مرا از بیچگی به مزخرفات زنانه و موهومات مضحک عادت نداد، گرچه گاهی از «لولو» مرا می‌ترساند ولی من نمی‌ترسیدم).

پس از آن به مکتب مردانه رفتم. اسم معلم ما (ملاحیدر) بود. در آنجا تقریباً پنجاه شاگرد بود که در یک مسجد بوریا‌داری گرداگرد هم می‌نشسته و معلم هم در یک زاویه می‌نشست. در گوشه دیگر یک فلک و یک دسته چوب گذاشته بودند که لوحه تربیت شاگردان بود. شاگردان از سن شش سالگی تا سن شانزده سالگی با اخلاق مختلف و لباسهای متفاوت، صدا به صدا انداخته درسهای متنوع خود را می‌خواندند.

مصیبت وقتی بود که آخوند برای قضای حاجت از کریوهای درآمده به کریوهای می‌رفت. در آن چند دقیقه شاگردان به جان هم افتاده بازار شناخت و یاوه‌گویی رواج می‌یافت. به محض برگشتن آخوند، بچه‌ها ساکت شده، متظلمین به عرض برمی‌خاستند. بعضی که پدرشان متمول بود و ماهیانه خوب و زیاد می‌دادند یا ناهار

زیادتری برایشان از منزل می‌آوردند و با آخوند می‌خوردند عرضشان گرچه دروغ بود مسموع می‌افتاد و طرف را زیر هائله مهیبه یعنی فلک در می‌انداختند و باز هم درخورشان و نعمت پدرش کتکش می‌زدند. مثلاً اگر دارای ملاحظات مزبور بود به یکی دو چوب، آنهم آهسته کفایت می‌رفت و اگر فقیر بود در زیر چوب ضعف می‌کرد و با پاهای مجروح فلک را وداع می‌گفت و اگر عارض فقیر بود حرفش مسموع نمی‌افتاد و گاهی هم می‌شد که طرف عارض فقیر، متمول بود، در اینصورت عارض بیچاره به جرم اینکه چرا دروغ گفته و تهمت زده کتک فراوان می‌خورد. من چون پدرم فقیر نبود و ماهی پنج قران ماهیانه می‌دادم بچه‌ها جرأت اهانت به من نداشتند.

من در آن مکتب تقریباً شش ماه ماندم و یکبار کتک خوردم. چیزی که خواندم چند کتاب فارسی بود که مفیدتر از همه کتاب‌نامه خسروان تألیف جلال‌الدین میرزا پسر فتحعلی شاه بود که برای قوه فارسی بهترین سرمشق شد. زیرا کتاب مزبور فقط با کلمات مقدس پارسی نوشته شده و از آلایش به زبان عرب منزه است. عجب است که کلمات و جمله‌های آن کتاب هنوز از آن عهد مرا به خاطر است. دیگر از تحصیلات من در آن مکتب، مرعوبیت و جبن بود که از هیکل سیاه و کلفت و موهای زرد ملاحیدر و پیکر مهیب فلک و شرقاشرق چوب برای من ماند.

شش سالم تمام نشده بود که از آن مکتب بیرون آمده برای خواندن مقدمات عربی به مکتب ملامحسن که در صحن بود، جدید داخل شدم. این مکتب اندکی عنوانش از مکتب سابق بهتر بود و یک کلاس عالی را شبیه بود، زیرا شاگردان آن کمتر و بزرگتر و محترم‌تر بودند و خود اطاق درس ما یکی از حجره‌های فوقانی صحن بود و با فرشهای خود شاگردان فروش بود ولی چوب و فلک و جلاد به همان نظام سابق در اینجا هم حکمفرما و موجود بود. اینجا من درسهای مشکل‌تر بود و هوش و گوشم نیز بیشتر باز شده بود. من عبارات تازه مزخرف را از مکتب سابق تحصیل کرده و شوخیهای معموله را یاد گرفته و خود را برای کتک خوردن آماده کرده بودم. درین مکتب لطف طبع و انسانیت که از غرایز طفولیت است از من کاسته شد، بسیار کتک خوردم و چیز درستی نیز یاد نگرفتم. زیرا آخوند از بس ما را کتک می‌زد و غالباً بی‌گناه بودیم، ما او را دشمن گرفته بودیم و بدیهی است انسان از دشمن هم هیچ چیز به گوش نخواهد گرفت. یک روز مرا و یک هم درس مرا کتک زیاد زد پس از فراغ از کتک موقع رفتن و آزادی بود.

او به ما به طور تهدیدآمیزی گفت: خوب حالا باز بروید میان بازار داردار کنید! ما دو نفر که میان بازار رسیدیم کاری را که هیچوقت نکرده بودیم کردیم. یعنی علی‌رغم آخوند بنا کردیم به داردار کردن. این دو کلمه معمول نیست ولی چون او فی‌المثل به ما گفت داردار نکنید، مخصوصاً به همین کلمات بی‌معنی آغاز کرده داردارکنان رفتیم تا به خانه رسیدیم.

این است یک تربیت، تربیت بی‌معنی که ابداً نمی‌تواند حیوانی را رام کند تا چه رسد به بچه‌انسان....

من در آن مکتب کتابهای ابتدائی عربی را از قبیل شرح امثله و صرف میر و قدری از کتاب عوامل نحو را خواندم و از آن پس پدر من مادرم و یک خواهر و برادر مرا برداشته از راه طهران به کربلا برد. در آن سال من ده ساله می‌شدم زیرا ۱۳۱۳ تمام می‌شد و ۱۴ [۱۳] شروع می‌گشت مادر مادرم با یکی از دائیهام نیز با ما در آن سفر دور و دراز همراهی کردند. چند جفت کجاوه ترتیب داده شد و سوار شدیم تا به یک قصد بعید و امید باریک بنای بیابان پیمائی را گذاریم. در آن سال، ناصرالدین شاه به دست یک نفر سوخته عالم استبداد، میرزا رضای کرمانی کشته شده بود. او به واسطه ظلمهائی که از اعوان استبداد ناصری به او رسیده بود و از اثرات نطقهای جانسوز سیدجمال‌الدین اسدآبادی و به خاطر یک حال نیمه آنارشستی بدان کار دست زد. این حالت آنارشستی که نتیجه‌اش با آزادی عمل و قانون‌پرستی امتزاج داشت یک درخت کهن استبداد را از پای در انداخت ولی چون او به آنارشیزم متمایل بود نتوانست تصور کند که آیا پس از انداختن این درخت چه نهالی به جای آن باید غرس کرد و همان بود که باز پسر همان پدر با همان اعوان کافرکیش به روی کار آمدند و می‌توانم بگویم که وضع ایران از اول هم بدتر شد. زیرا درباریان ناصرالدین شاه تا یک درجه کسب معیشت کرده و سیر شده بودند و نیز با مردم آمیزش نموده، این سیری و آمیزش با خلق و کهنه‌کاری یک روزنه‌ای از پنجره مظالم آنان را مسدود می‌توانست کرد. به‌علاوه چون ناصرالدین شاه را بی‌حال نمی‌دیدند چندان در بیدادگری افراط بر افراط نمی‌فزودند.

ولی آمدن مظفرالدین شاه این وضع شرب الیهود را برهم زده یک وضع الیگارشی پیش آورد یعنی جمعی [از هم ولایتی‌های مظفرالدین شاه] به تهران وارد شدند و نوکر کهنه‌های پدری را بیرون کرده، خود با یک دنیا طمع و بی‌خبری و تسلط بر نفس شاه،

جای آنان را گرفتند.

این [ها] تملق و تخته‌بازی و هرزگی را خوب بلد بودند، مناسفانه در مجالس پادشاه نیز غیر از این متاع چیزی طرف رغبت نبود. اطرافیانش نیز به دردهای مشروحهٔ فوق گرفتار بودند و بجز بچه خوشگل قور زدن و در سلسلهٔ هدایای مظفری کشیدن و در حضور شاهش [...] چیزی را اشغال نمی‌کردند. امور دولتی کلیته در تحت زمامداری علی‌اصغر خان امین‌السلطان درآمده و با [ایشان] به مدارا بنای رفتار را گذارده بود. غرض این است که از کشتن ناصرالدین شاه نتیجه‌ای به دست نیامد، بلکه بر سفالت و پستی ایران نیز بیفزود.

در این سفر من و خواهرم که پنج ساله بودیم در یک تای کجاوه بودیم و تای دیگر را دیگری می‌نشست. پدرم و مادرم و برادر دوساله‌ام نیز در یک جفت کجاوه می‌نشستند. چون تعبیهٔ کاروان علی‌الرسوم غیر مرتب بود و نظامی در کار حرکت قاطرها نبود، غالباً کجاوه‌ها بهم خورده گاهی می‌شکست و گاهی می‌افتاد.

هنگام رفتن امین‌السلطان بروی کار بود، با پدرم مهربانی کرد و نوشته‌ای به او که در بین راه مأمورین دولتی با پدرم مهربانی کنند و این سفارش خیلی مزید احترامات ما شده بود و سختی برای ما به هیچوجه در بین راه حاصل نبود.

از حکایات بین راه چیزی که اهمیت داشته باشد در دست ندارم جز اینکه در هر شهری که بیش از پانزده روز بایستی توقف کنم پدرم مرا به مکتب می‌گذاشت که درسهایی را که خوانده بودم فراموش نکنم. مع‌التأسف درسها بیادم نمی‌آمد ولی پاره‌ای اخلاق معمول از آن مکتب خانه‌های مختلف در نهاد من جایگزین می‌شد.

در بیستون، شب میان کاروانسرا من و مادرم و خواهر و برادرم نشسته بودیم که یاد چراغ را خاموش کرد من حسن کردم که چیزی از روی پای من گذشته از روی دست مادرم و سینه برادرم که در آغوش مادرم خفته بود نیز رد شد و رفت. چراغ را روشن کردم، عقربی بود که گفتمی از عقارب عهد پرویز در زوایای بیستون برای نمونه کراهِت‌های طبیعت به یادگار مانده بود. دمی داشت چون طرهٔ شیرین خمیده و رنگی چون چهرهٔ فرهاد زرد و تفتیده و نیشش چون پیکان عشق تیز و پرزهر. مادرم از وحشت فریادی زد و بالاخره حیوان با سنگ بیداد کشته شد.

من به عنوان مضحکه در همان آن این شعر را گفتم:

به بیستون چو رسیدم یک عقربی دیدم اگر غلط نکنم از لیفند فرهاد است که از لیفند، مراد لیفه شلووار است به زبان مشهدی، من نمی‌دانستم که این شعر مضحک و مهمل است ولی چون مضمون را نباید از دست داد گفتم و خواندم. پدرم بسیار خندید و پس از آن هر جا می‌نشست برای خنداندن حضار این شعر مرا با آب و تاب عنوان کرده چنان وانمود می‌کرد که ماشاءالله پسرم دارای یک چنین طبعی است که اینطور شعر می‌گوید.

وارد خاک عثمانی شدیم و کربلا و نجف و غیره را زیارت کردیم، چیزهایی که به نظر من اهمیت پیدا کرد و مرا به خود جلب نمود لک لک و نخل و دجله بود. اینها چیزهایی بودند که من ندیده و نظیرش را نیز تماشا نکرده بودم. از قضا همان سال زمستان در کربلا هوا سرد شد و یک ورقه یخ در آبگیرها مشاهده شد.

همچنان که من از نخل و لک لک و دجله تعجب کرده بودم، بچه‌ها بلکه بزرگ‌ترهای عراق عرب هم از یخ‌بندی تعجب کرده بودند. من در حرم‌های عالیات به واسطه صغر سن چندان حضور قلبی بهم نرسانیدم ولی وقتی که می‌رفتم روی پشت بام خانه و به اطراف نگاه می‌کردم از وضع غریبی و بیچارگی سیدالشهدا و قساوت و قتل آن بزرگ مرد یک حالت غریبی برای من دست می‌داد که هنوز هم آن حالت تغییر نکرده است ولی هر چه می‌خواستم در حرم‌ها این حالت برای من دست دهد و چون دیگران طبعاً گریه و انابه کنم ممکن نمی‌شد. فقط به تماشا و وضع ازدحام خلق می‌پرداختم. پدرم مرا در کربلا به مکتب گذاشت. آخوند ما یک سید عرب بود. یک روز من یک قلم ایرانی که خیلی رنگین و محکم و مستقیم بود و پدرم به من داده بود در دست گرفته، افتخار می‌کردم که چنین قلمی در عربستان نیست و مختص به خاک عجم است. آخوند ما یا آن هیکل و وقار خجالت نکشیده فقط محض تعصب عربی و عجمی قلم عزیز مرا از دست من گرفت و به‌طور وحشیانه گفت قلم ایرانی را باید شکست. بلی! قلم را شکسته میان صحن حسینی پرت کرد!

این عرب خوب بود که فقط قلم مرا شکست و خود مرا نظر به تعصب عربی نکشت. ولی سایر عربان وحشی اگر دستشان برسد پوست عجم را می‌خواهند بکنند چنان‌که در راه حجاز معمول است و همه شنیده‌اند که این عرب‌های... و... برهنه با عجم‌ها چه می‌کنند و این حالت و رای حالت شیعه و سنی است که از مستحذات قرون اخیر باشد بلکه از

همان صدر اسلام این تعصب را طبیعت غالبیت برای عربان تهیه کرد و عجمها مطرود و مغضوب عربها بوده‌اند و از زمان تجدید سلطنت ایرانی و آمدن دیالمه در دیار عربان و تسلط‌های فوق‌العاده‌ای که عضدالدوله و غیره بر عربان و بزرگ آنان که خلفای عباسی بوده‌اند داشته‌اند مزید و شدید شده است و رفته رفته در زمان سلطنت هلاکوخان و کشته شدن معتصم و آمدن امیر تیمور و خرابی شام و آمدن صفویه و قبضه کردن بر عراق عرب و آمدن نادرشاه و غیره این تعصب را شدیدتر شده عجیب این جا است که اهل عراق عرب غالباً بلکه می‌توان گفت کلیه عجم‌اند و معرب شده‌اند و باز به خوبی عربان تربیت شده با هم‌وطنان خودشان ضدیت می‌ورزند.

خلاصه کربلا و نجف و کاظمین را زیارت کردیم و به همان روش که رفتیم بازپس آمدیم. در مراجعت ما امین‌السلطان معزول و امین‌الدوله نامدار منصوب شده و زمام اصلاحات دولتی را در همت گرفت و با درباریان بی‌اهمیت و بی‌عاره، کوه‌سان مقاومت جست و مزاج شاه خسته را به راه‌های اصلاحی آشنا کرد و ایران به آباد شدن تقریب جست. دریغا که همان روزگار «موتسوخوتو» میکادو بزرگ ژاپون نیز در صدد اصلاحات مملکت خویش برآمده بود. چندی گذشت که امین‌الدوله به غمز کاری درباریان و آنتریک روسان و پول پاشی‌های امین‌السلطان معزول شد. ولی دولت ژاپون به همان و تیره اصلاح کاری برقرار ماند:

از عزل امین‌الدوله نباید چندان متعجب بود زیرا آن بزرگ مرد سلیم‌النفیس، فطرة از نقطه نظر اصلاح‌طلبی ضد عموم ایرانیان بود و اکثریت مردم ایران برخلاف عقاید او فکر می‌کردند. چنان‌که پدر من که در عوالم پست فطرتی و نادانی سایرین نبود روزی شکوه می‌کرد که حالا اوضاع دگرگونه شده، امین‌الدوله بر وی کار آمده می‌خواهد ترتیبات ایرانی و شریعت را تغییر دهد. یاد امین‌السلطان بخیر، کاش این آدم را خدا معزول کند و غیره و غیره...

بلی! وقتی یک قوه با قوای متعارضه تصادم کند باید دارای چند مزیت باشد. یا اکثریت را در قبال آن قوه احراز کند یا قوه روحانی را در دست گیرد - یا قوه سلطنت و سیاست را دارا باشد. ورنه ممکن نیست که بتواند مقصود خود را در برابر نظر خود فراهم ببیند. بلی! این بود نتیجه کوشش خصمای امین‌الدوله.

خدا بگیردشان زانکه چاره دل ما بیک نگاه نکردند و می‌توانستند

سیر قهقرائی ما تا خراسان به طور سلامت و خوشی امتداد یافت.

به خراسان که وارد شدیم سال یازدهم عمر من شروع می‌شد. پدرم مرا به مکتب گذاشت و به خواندن نحو شروع کردم. مکتب ما عبارت بود از یک اطاق زمینی واقع در جنوب غربی یک حیاط وسیع که زاویه آن را تشکیل می‌داد و با سه ذرع مربع و دو ذرع ارتفاع مکتبخانه ما نامیده می‌شد. فرش این اطاق یک پارچه بوریای کتیف پاره بود و دارای دو در بود. دری به طرف دالان حیاط باز می‌شد که آمد و شد اطفال از آن بود و دری به داخل حیاط گشوده می‌شد که راه دخول و خروج آخوند و هوا و نور خورشید بود. قالیچه آخوند مقابل در مخصوص افکنده شده بر یک گوشه اطاق فلک و یک دسته چوب نهاده بودند. اطراف نیز با فرشهای کوچک شاگردان مفروش بود و در و دیوار اطاق از کثرت کثافت و خطوط مختلفه مرسومه، مجهول اللون شده رنگ طبیعی، آن، درست معلوم نبود.

معلم ما آخوندی بود به سن هفتاد سالگی، نامش شیخ موسی ملقب به نحوی. در مقدمات عربیت زحمتهای کشیده و در معلمی این فن به حد کمال رسیده بود. او در خانه خود — برعکس سایر معلمها — مکتب باز کرده بود و آن روز این ترتیب امتیازی با ترتیبات مکاتب سایرین داشت و به همین جهت اطفال محترمین شهر غالباً در آنجا درس می‌خواندند. ماهیانه‌ای را هم که می‌گرفت بیش از سایر مکتب‌خانه‌ها بود.

صبحها اطفال مکتب مزبور حاضر شده و تا آمدن آخوند و اجتماع تمام شاگردان تقریباً یک ساعتی طول می‌کشید. در ظرف این مدت، شاگردان به جان هم افتاده و مشغول بیعاری می‌شدند و در این بین ضدیت‌هایی در میان آنها ایجاد می‌شد و ضدیت‌های روز پیشین نیز ضمیمه آنها می‌گشت و برای مخاصمه و تفریب کاری بین روز، میدان وسیعی به دست آنها می‌داد. پارتیه‌ها پس از آمدن معلم بر ضد یکدیگر مشغول آنتریک می‌شدند و معلم نیز برحسب اتفاق با یک دسته همراه می‌گشت و شروع به مجازات دسته معارض می‌نمود. این هم خیالی معلم با یک دسته فن اتفاقی و یا به ملاحظاتی دیگر از قبیل اکثریت و یا شخصیت فامیلی آن دسته بود ورنه وجهه حقانیت در میان نبود.

آن روز قهراً دسته کله خورده(؟) مغضوب آخوند شده و درصدد تلافی از رفقای خودشان برمی‌آمدند و درسی که واقعاً در آن مکتب خوانده می‌شد همین آنتریک

سازيها و ضدیت‌های خنک بود که جزو اخلاق اساسی آنها شده و با قوت نمائی آنان در سرشت ایشان ترقی می‌نمود. منم قهراً جزء اینها بودم ولی نظر به شرم حضور و محجوبیت نظری که از عدم رو دادن پدر و مادر به من و لوس نبودن من در من بود، نمی‌توانستم در عداد رؤسا و ارکان این جمعیت داخل شوم ولی طبعاً در عداد لچارهٔ یکی از طرفین محسوب می‌شدم. شاگردها در آن مکتب پاره‌ای حرکات وقاحت‌کارانه می‌کردند و من چون طبعاً خجول بودم بر عدم اقدام به آن حرکات موفق شدم. هم شاگردی داشتم که با من هم‌سن بود و جزء شاگردان نجیب محسوب می‌شد و من به واسطه خوشگلی او تعشق به او پیدا کرده بودم و پولهایی که پدرم به من داد خرج او می‌کردم و عشق من فقط خیالی و صرف دوستی بود. از آن روزها که من سیزده سال داشتم و به او عاشق شده بودم تا امروز که بیست و پنج سال دارم حال عشق گاه‌گاه به همان شکل در من بروز می‌کند و می‌دانم که این حالت تنها یک خیال مجنونانه است که دماغ را احاطه کرده و هرچه مرض مزبور قوت بگیرد خیال مزبور قوی شده و به درجات انتحار می‌رسد.